

گل حسرت

(مجموعه داستانهای کوتاه)

هیچ کس لیاقت اشک های تو را ندارد

و کسی که چنین ارزشی دارد

هرگز باعث ریختن اشک تو نمی شود

کابل، کارسینا مارکز

فاطمه اختر محقق

ISBN: 964-06-9507-6



شابک: ۹۶۴-۰۶-۹۵۰۷-۶

گل حسرت

(مجموعه داستانهای کوتاه)

نویسنده : فاطمه اختر محققى

اختر محققی ، فاطمه ، ۱۳۵۳ -

گل حسرت (مجموعه داستانهای کوتاه) / نویسنده فاطمه اختر محققی . -
تهران : فاطمه اختر محققی ، ۱۳۸۵ .

۵۱ ص .

ISBN:964-06-9507-6

۱۰۰۰۰ ریال .

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

الف . عنوان .

۱. داستانهای کوتاه فارسی _ قرن ۱۴ .

۸۱فا/۶۲

PIR ۷۹۴۳/خ۱۷۵ گ

۲۹۷۳۹ - ۸۵ م



کتابخانه ملی ایران

ISBN:964-06-9507-6

شابک : ۹۶۴-۰۶-۹۵۰۷-۶

نام کتاب : گل حسرت (مجموعه داستانهای کوتاه)

نویسنده : فاطمه اختر محققی

ناشر : مولف

محل نشر : تهران

تاریخ انتشار : پاییز ۱۳۸۵

نوبت چاپ : اول

تیراژ : ۱۰۰۰ نسخه

قیمت : ۱۰۰۰ تومان

ارتباط با مولف : info@akhtar.ir

((هرگونه استفاده از این کتاب بدون دریافت مجوز کتبی از مولف ممنوع است))

تقدیم به او

که میدانم ، سرانجام یک روز خواهد آمد

-
۱. درخت عشق ----- ۳
 ۲. آسانسور ----- ۴
 ۳. پرتوه مرگ ----- ۵
 ۴. گل حسرت ----- ۹
 ۵. اوضاع عجیب ----- ۱۲
 ۶. خوب ، بد ، زشت ----- ۱۵
 ۷. ابرخاکستری ----- ۱۷
 ۸. تقدیر ----- ۱۹
 ۹. کابوس شب ----- ۲۲
 ۱۰. کبوتر نوح ----- ۲۳
 ۱۱. امید و آرزو ----- ۲۵
 ۱۲. به ما چه ؟! ----- ۲۷
 ۱۳. روز انتقام ----- ۳۰
 ۱۴. خوشبختی در بی نهایت ----- ۳۶
 ۱۵. خاطرات روزانه ----- ۳۸
 ۱۶. آخر چرا ؟! ----- ۴۲
 ۱۷. مرده باد زنده ها ، زنده باد مرده ها ! ----- ۴۴
 ۱۸. نمایشی در دو پرده ----- ۴۵
 ۱۹. رویای عشق ----- ۴۷
 ۲۰. پایان تاریکی ----- ۴۸

خجسته باد نام خداوند که نیکوترین آفریدگاران است

شهرزاد قصه گو ، طی هزار و یک شب ، قصه هایی گفت تا شهریار
را به خواب کند ، و من با درود و تهنیت فراوان بر او و اندیشه اش ،
می نویسم تا شهریار را از خواب بیدار کنم.

فاطمه اختر محققى (شهرزاد)

درخت عشق

اوایل که به دور نرده ی آهنی کنار پارک پیچیدم ، زیاد برام مهم نبود . تازه خوشحالم بودم ، تکیه گاهی پیدا کرده بودم که به دورش بیچم و رشد کنم . نرده ی آهنی هم از این وصلت ناراضی نبود ، کارش محافظت از من بود و کار من ، دادن هویت تازه ای به اون .

هر روز که میگذشت با شوق بیشتری خودم رو به دور میله هاش میچرخاندم . همه ی گلها و درختای پارک به عشقی که بین من و اون پیش اومده بود ، غبطه میخوردن . به نظرمی رسید برای هم زوج مناسبی باشیم .

اما سالهای بعد ، با اومدن بهار ، وقتی که از خواب زمستونی بیدار میشدم و قصد سبز شدن داشتیم ، میدیدم که تنه ام بزرگتر شده و نرده ی آهنی برام تنگ تر .

حالا چند سالیه که خودم رو توی زندانی که برای خودم ساختم اسیر می بینم و فشار میله های آهنی رو بر تنم حس می کنم . دردی که مجبورم تا آخر عمر تحملش کنم . برای همین که میگویم خوش بحال اون درختایی که برای رشد کردن نیاز به هیچ تکیه گاهی ندارند.

آسانسور

در مسیر دالان خودم ، بی هدف و تنها ، بالا میرم و پایین میرم و آدمهای تنبل و خسته رو با خودم بالا و پایین میبرم .

همه ی زندگی من با حالت تهوع میگذره و من همینطور بالا و پایین میرم . و اگر روزی از کار بیفتم ، مردی با پیچ گوشتی آهنی از راه میرسه و مغزم رو دستکاری میکنه ، فکرم که از کار می افته من باز به بالا و پایین رفتن ادامه میدم و آدمهای گیج و منگ رو با خودم بالا و پایین میبرم .

پرتره مرگ

خیلی دوستش داشتیم ، خیلی زیاد . اما حالا با این وضعی که برایش پیش آمده بود باید هرچه زودتر از او جدا میشدم . معده اش پر از آب بود ، بدنش داشت بی حس میشد ، چشمهایش از ترس گشاد شده بود و از همه بدتر بسختی نفس میکشید .

جسم بیچاره داشت در دریا غرق میشد و از روحی چون من ، هیچ کاری ساخته نبود . همه ی تلاشها به خودش بستگی داشت و من بزودی رهایش میکردم . این جدایی مثل جدایی عشقهایی که تاریخ مصرف دارند ، اجباری و حتمی بود . اجازه ی تغییری وجود نداشت . تنها میشد کمی بیشتر به او فرصت داد ، و با چنین فرصتی هر دو بیشتر درد میکشیدیم .

دریا با موجهای بلند داشت طعمه اش را به درون خود میکشید . او هر لحظه از ساحل دورتر میشد . سرما و کشش آب ، جسم بیچاره را خسته کرده بود . خوب میدانستم چه حالی دارد . در این آخرین لحظات که داشت رازهای عجیبی را کشف میکرد ، جنگ با امواج خروشان دریا مضطربش میساخت . هنوز خیال تسلیم شدن نداشت و من از چنین وضعی رنج میبردم ، چرا که بیش از حد توانش مقاومت میکرد .

در آسمان تعدادی مرغ دریایی به سوی لانه هایشان به پرواز در آمده بودند و من با حسرت نگاهشان میکردم .

فشار آب هر لحظه بیشتر میشد . جریان آب زیر دریا ، او را به سوی خود میکشید . با آنکه شناگر ماهری بود ، از شدت فشار و سرما قدرت شنا کردن نداشت . تازه عضلات پای راستش هم گرفته بود و این کرخی داشت به تمام اعضای بدنش سرایت میکرد . من نمیتوانستم کاری برایش انجام دهم و اگر احساس ناراحتی ام شدید تر میشد ، بدون خجالت و شرمندگی ترکش میکردم .

هوا رو به تاریکی میرفت . البته برای من مهم نبود اما جسم جوان را به وحشت می انداخت . شاید الان پدرومادر ، بی خبر از همه جا ، روی بالکن پلاژ نشسته اند وسفارش ماهی کبابی داده اند . هیچکس نمیدانست که ما اینجا هستیم . هیچکس فکرش را هم نمیکرد که در این هوای ابری و طوفانی هوس شنا کنیم .

بله ، من هم مقصر بودم . ایده ی شنا کردن از جانب من بود اما او میتوانست نپذیرد . لبها و نوک انگشتانش سیاه شده بود . پوستش مثل نان برشته ای که زیر باران مانده باشد ، خیس خورده بود . در اثر تقلا ی زیاد قلبش در سینه میکوبید و دیگر نمیتوانست نفس بکشد . با این حال هنوز مقاومت میکرد .

و زمان ماموریت من فرا رسید . خیلی آرام و دوستانه آغاز کردم . هر چه بود عزیز ترین و دوست داشتنی ترین چیزی بود که در دنیا به من تعلق داشت . یک جوری حالیش کردم که دیگر نمیتوانیم با هم باشیم . به او فهماندم که از این پس به شکل دیگری با من خواهد بود . گفتم که از تنهایی نترسد و گفتم که راه دیگری نیست . او گویی تازه از وجود من با خبر شده باشد . گویی که تازه مرا با همه ی تواناییها و قدرتهایم شناخته باشد . اصلا باورش نمیشد که همیشه با او بوده ام – این خاصیت جسمهای جوان است – به همین خاطر جدایی برایش مفهومی نداشت .

ولی من فرصت زیادی نداشتم . صدایی مرا به خود فرا میخواند و فرشته ی مرگ نظاره گر ماموریت من بود . به ناچار مجادله ای بین ما ، در گرفت . با هم گلاویز شدیم . به او تکانهای شدیدی دادم و او زیر آب رفت . در حالی که با چشمها و دهان باز ، متعجب از اسراری که در آخرین لحظات برایش بازگو کرده ام ، پرواز مرا تماشا میکرد .

من هنوز هم با نام او شناخته میشدم . او باز هم با من بود ، اما دیگر محدودیتی وجود نداشت . احساس سبکی و توانایی میکردم و به راحتی میتوانستم بر همه چیز نفوذ کنم .

در کنار قرص ماه به پرواز در آمدم و به هر جا که میتوانستم سر زدم . به سراغ پدر و مادر هم رفتم . آنها داشتند به دنبال جوان گمشده شان می‌گشتند . به روح مادر فهماندم که جسمم را - پسرشان را - در دریا رها کرده ام .

رنگ از رخ مادر پرید و با تردید گفت : نکند توی دریا غرق شده باشی ؟

پدر دستهایش را بر سر کوبید و روی زانوهایش نشست . اما من فرصت زیادی نداشتم ، باید به مکانهای آشنای دیگری هم میرفتم .

درهای آسمانی و زمینی بسیاری را گشودم و با ارواح زیادی آشنا شدم . هیچ چیز آنگونه که پیش از این میدیدم ، نبود . هیچ محدودیتی وجود نداشت و هیچ قصدی پنهان نمی ماند .

یک لحظه ترس برم داشت . از بازیهایی که پیش از این مرا به خود مشغول کرده بود . یک لحظه همه ی آرزوهای گذشته در نظرم مسخره جلوه کرد ، و صدا همچنان مرا به سوی خود فرا میخواند . به دریا بازگشتم . امواج خروشان دریا داشت جسم باد کرده ام را به ساحل پس میفرستاد . چهره ی جسم بیچاره ام به هیولایی بدل شده بود . پوستی لیز و لبی سیاه و چشمهایی باز که با سماجت و حیرت، سؤال بی جوابی را تکرار میکرد .

چقدر بد میشد اگر پدر و مادر با چنین چهره ای روبرو میشدند . چرا دریا این چهره را در خود پنهان نمیکند؟! چه حکمتی در این بازگرداندن نهفته است ؟ چه دریای عجیبی ، شیریه ی جان را میمکد و تفاله اش را به خشکی پس میدهد .

صدا باز مرا به سوی خود فراخواند . دیگر فرصت نبود ، باید به سویش میرفتم و به سئوالهای بسیاری پاسخ میدادم . سئوالهای من نیز بسیار بود .

دوست داشتم تمامی حکمتها را دریابم . میخواستم علت تاخیرها و شدتها را بدانم . دوست داشتم عدالت واقعی را ببینم .

و این بار که صدا مرا خواند ، به سویش شتافتیم و زمین را فراموش کردم . زمینها نیز بزودی
مرا از یاد خواهند برد .

گل حسرت

درخت کاکتوس هزار سال عمر داشت . اما هیچ کس نبود تا بداند . او تنها در آن بیابان گرم و سوزان زندگی میکرد و عجیب آنکه تنهایی عذابش نمیداد .
در بیابان حوادث بیشمار رخ میدهد که هر یک از دیگری عجیب تر و باورنکردنی تر است . کاکتوس ، بسیاری از این حوادث را شاهد بود ، او میخواهد یکی از آنها را برای ما تعریف کند :

پس از چندین ماه خشکسالی ، یكروز بادهای تندی وزید و ابرهای تیره سراسر بیابان را فراگرفت ، آنگاه آسمان غرشی کرد و باران زیادی بارید و من تا میتوانستم در میان ساقه هایم آب ذخیره کردم . در اثر باران ، گیاهان صحرایی بسیاری در اطرافم رشد کردند و گیاه خرزهره شکوفه های زیبایی داد . او دائم به شکوفه هایم مینازید و مرا که عادت به سکوت داشتم ، به حرف میگرفت .

یکروز متوجه شدم در کنارم گیاهی در حال رشد است . گیاهی که تا آنروز نظیرش را ندیده بودم . چند روز بعد برآمدگی بالای سر گیاه که روز به روز بزرگتر میشد از هم شکفت و گل سرخ رنگ درشتی با کبودی سیاهی در میانش ، به طلوع آفتاب صبح بخیر گفت .

زیبایی گل آنقدر خیره کننده بود که همه ی گیاهان آن حوالی سرک میکشیدند تا او را در کنار من تماشا کنند . من خارهای روی ساقه ام را تکانی دادم تا گل زیبا با آن نگاه فریبنده اش مرا ببیند .

گل سرخ با حیرت اطرافش را نگاه میکرد که متوجه من شد، پرسید : اینجا دیگر کجاست ؟
گفتم : وسیع ترین بیابان دنیا .

گفت : من چرا اینجا هستم ؟ ! من باید در کنار مادرم توی آن باغچه سبز میشدم !
گفتم : من از باغچه هیچ نمیدانم .

گل زیبا گلبرگهای سرخ و مخملی اش را تکانی داد و گفت: همان باغچه ای که خانم خانه هر روز به دیدنش میاید و با حرفهای شیرین و دلنوازش، مادرم را غرق لذت میکند. من باید آنجا باشم، نه اینجا.

گفتم: اینجا هم خوب است. شاید باد دانه ات را به اینجا آورده، آخر میدانی، چند روز پیش در بیابان طوفانی بپا بود.

سرخ گلبرگهای گل از شدت ناراحتی کبود شد. گفت: خدای من، اینجا دیگر کجاست؟ دارم از گرما خفه میشوم.

و به گریه افتاد.

گفتم: گریه نکن، در بیابان نباید گریست، وگرنه تشنه میشوی و تشنگی در بیابان یعنی نابودی. گل ساقه اش را تکان سختی داد. انگار که میخواست از ریشه اش جدا شود. با فریاد نازکی گفت: نابود شوم بهتر است. دیگر نمیخواهم زنده بمانم.

من سعی کردم خودم را سایه بانم کنم. هرچه بود زیباترین گل بیابان بود. گلی که هرگز به عمر هزار ساله ام ندیده بودم.

گل با خودش حرف میزد: اینجا چه کسی مرا تحسین می کند؟ کجاست آن دستهایی که با عشق نوازشم کند؟ من در اینجا بدون محبت و توجه از بین میروم. آه! چه زندگی بیهوده ای! گل سرخ دائما گریه میکرد و لحظه به لحظه از طراوتش کاسته میشد.

من با آنکه کاکتوس بیابان بودم و بیابان را مادر خود میدانستم، از حرفهایش دلم گرفت. گفتم: اینقدر افسرده نباش. لافل من و تمام موجودات صحرا تو را دیده ایم و حتی بعضی هایشان به زیبایی تو حسادت کرده اند.

گل با صدایی شبیه به آواز مرغان مهاجری که گاهی شتابان از بالای سرمان میگذشتند ، گفت :
 آه ، اگر میدانستی آن خانم چگونه عشق میبورد ، هرگز چنین حرفی را نمیزدی ، چقدر احساس
 تشنگی میکنم .

من از میان کرکهایم قطره ای آب بر صورتش پاشیدم و گفتم : بیش از این غصه نخور . این
 بیتابی هیچ فایده ای ندارد ، جز آنکه زودتر پژمرده ات میکند .

گل نگاهی به خود انداخت و گفت : چه زود دارم پژمرده میشوم . اگر پیش مادرم بودم ، هفته ها
 شکوفا میماندم و تازه بعد از آن صاحب فرزندان زیادی میشدم . خدای من ، همه اش تقصیر این
 خورشید سوزان است .

خورشید مهربان با شنیدن این حرف سرخ شد و در پشت تپه های شنی غروب کرد .
 در تاریکی شب ، زیر نور ماه به گل نگاه میکردم . گلبرگهایش فروافتاده بود و صدایش ضعیف تر
 میشد .

دوست داشتم باز هم با این موجود لطیف و زیبا حرف بزنم و سکوت شب را بشکنم ، اما بیابان
 قانون خودش را دارد .

صبح روز بعد با اضطراب نگاهی به گل سرخ انداختم . ساقه ی نازکش به روی زمین خم شده و
 صورت زیبایش در میان شنهای خشک بیابان فرو رفته بود .

اوضاع عجیب

مگس از صدای وزوزش سردرد گرفته بود و از زندگی یکنواختش احساس خستگی میکرد.

صبح تا شب تنها کارش این بود که وزوزکنان میان تل آشغالها پرسه بزند و از هر چیزی که به نظر خوراکی بیاید، کمی بجشد.

همیشه از خودش می پرسید: که چی اینقدر وزوز می کنم؟!

وگاهی به سراغ مگسهای دیگر می رفت تا در پرواز دسته جمعی آنها شرکت کند. با این حال از پروازش لذتی نمی برد و آن را کاری بیهوده می دانست.

به دوستانش می گفت: ما همیشه مگس هستیم. هرقدر هم که سماجت کنیم باز هم مگس باقی می مانیم و این خیلی دردناک است!

بعضی وقتها با جفت تازه اش به سراغ توت‌های شیرین توی باغ می رفت و آنقدر شیرین توت می مکید که حالش به هم می خورد. یا به سراغ ظرفهای غذا می رفت و از غذاها دست و پایش را چرب می کرد. اما هیچ کدام اینها برایش تازگی نداشت.

همیشه می گفت: وزوزوز... همه چیز تکراریه...وزوز.

و از ناراحتی خودش را به در و دیوار می زد و پروازهای جنون آمیز می کرد.

یک روز سراغ پسرک خانه ای رفت و وزوزکنان خودش را روی پوست نرم و عرق کرده اش لغزاند. از بوی عرق مست شد. به ناگاه دست پسرک، محکم به بالهایش خورد. سرش گیج رفت. در هوا چرخی زد و دوباره تعادلش را بدست آورد.

با خودش فکر کرد: کاش منو بگشه!

و دوباره به صورت پسرک حمله برد. پسرک کلافه شد و با یک حرکت سریع، مگس را میان

مشت خود زندانی کرد.

دنیای مگس تیره و تار شد. سعی کرد خودش را از این فضای تنگ و خفه نجات دهد. اما رهایی محال بود.

پسرک مشتتش را محکم فشار داد و گفت: چه تقلایی میکنه.

و رو به برادرش کرد و گفت: داداشی یه مگس دیگه گرفتم.

برادرش گفت: ببینیم این میتونه شنا کنه!؟

پسرک گفت: حتما اینم مثل بقیه می میره!

با هم به حیاط دویدند. پسرک مشتتش را توی آب حوض باز کرد. مگس روی آب شناور شد.

آب، بدنش را سرد کرد. احساس رهایی می کرد. گفت: چه جالب! دیگر وزوز نمی کنم.

بعد فکر کرد: چه فرصت مناسبی ست برای مُردن!

و دیگر دست و پا نزد.

پسرک گفت: اینم که مُرد!؟

برادرش گفت: مگسها هیچوقت نمی تونن شناگرهای خوبی بشن!

و با هم به داخل خانه رفتند.

مگس اوضاع عجیبی داشت. نمی دانست دوست دارد زنده بماند یا بمیرد. به اطرافش نگاهی

انداخت. چند تایی مگس مُرده روی آب شناور بودند. چشمهایش سیاهی رفت. حالش داشت بد

میشد. به یاد جفتش افتاد. دلش برای وزوزش تنگ شد.

با خود فکر کرد: کاش الان داشتم شیره ی توت میمکیدم.

و شروع کرد به دست و پا زدن. آنقدر دست و پا زد که همه ی تنش به درد آمد. دیگر به لبه ی

حوض رسیده بود. به سختی خودش را به دیوار حوض چسباند.

از خستگی داشت میمُرد، اما دلش برای پرواز تنگ شده بود. به آرامی وزوزی کرد. صدایش توی گوشه‌هایش پیچید. خوشحال شد. صورتش را پاک کرد و بالهایش را تکانی داد. میخواست تمام روز را پرواز کند .

خوب ، بد ، زشت

پسرک زیبا بود. موهای طلایی و صافی داشت و چشمانی میخی و خوش حالت. با اینکه پسر بچه ای بیش نبود اما بخوبی می شد حدس زد که بیست سال بعد با این چهره ی دوست داشتنی و جذابش ، می تواند دنیا را از آن خود کند .

کنار مادرش روی صندلی ردیف اول اتوبوس نشسته بود و از پنجره بیرون را تماشا میکرد. در ایستگاه بعد ، پیرزنی لاغر و تکیده با چروکهای عمیقی بر صورتش ، عصا به دست سوار اتوبوس شد و چون جای خالی نبود همانجا کنار صندلی ردیف اول ایستاد . اتوبوس که راه افتاد پیرزن تکان سختی خورد . زن جوان با دیدن این وضع پسرک را روی پاهایش نشانده و به پیرزن گفت : میتونید بشینید!

پیرزن تشکر کرد و نشست ، بی خبر از آن که پسر بچه از این بی حرمتی نسبت به خودش کم مانده که گریه اش بگیرد.

پسرک آب دهانش را به سختی قورت داد و با بغض به مادرش گفت : میخوام روی صندلی خودم بشینم .

مادراهمیتی نداد . او غرق در افکار خودش بود. به شوهرش فکر می کرد و به حرفهای بی سر و تهی که دیشب از او شنیده بود .

پسرک کوتاه نیامد. باز گفت : مامان میخوام بشینم رو صندلی خودم .

مادراگفت : خفه شو! حوصله ندارم .

پسرک چشمان میخی رنگش را به پیرزن دوخت . فکر کرد از قیافه ی پیرزن خوشش نمی آید. به نظرش چشمهای پف کرده و دماغ دراز پیرزن شبیه همان جادوگری بود که توی کارتون دیده بود.

پیرزن متوجه نگاه پسرک شد و به او لبخندی زد. اما پسرک از قیافه ی پیرزن بدش می آمد.

بی اختیار گفت : تو چقدر زشتی !!

در چشمان ریز پیرزن برقی جهید و با صدای گرفته ای گفت : در عوض تو خیلی خوشگلی کوچولو!

پسرک با خودش فکر کرد: صدایم شبیه همون جادوگره س !

و به مادرش نگاه کرد. مادر به او توجه نداشت .

پیرزن با دست لرزانش شکلاتی را به پسرک داد و گفت : بیا عزیزم . منم یه روزی یه نوه ی

خوشگل مثل تو داشتم .

و خنده ی غمگینی کرد. پسرک شکلات را پرت کرد کف اتوبوس و با اکراه گفت : ازت بدم میاد!

پشتش را به پیرزن کرد و به تماشای بیرون مشغول شد.

چند ایستگاه بعد پیرزن پیاده شد و مادر ، پسرک را روی صندلی نشانده شکلات هنوز کف

اتوبوس بود.

ابر خاکستری

باران همچنان می بارید. گاهی در گوشه ای از آسمان برقی می جهید و صدای غرش رعد ،
عابران خیابان را می ترساند. همه برای رسیدن به جایی عجله داشتند.

زن و مردی چتر به دست ، بر خلاف دیگران به آهستگی در خیابان قدم می زدند و به تماشای
ویتترین مغازه ها مشغول بودند.

جلوی ویتترین یک گالری لباس ، زن به مرد گفت : بیژن جون ، اون بلوز قرمز رو ببینی چه
قشنگه ؟

مرد با حواس پرتی گفت : کدوم ؟ کدوم رو میگی ؟

زن با ذوق بچه گانه ای گفت : همونی که جلوش یه پروانه گلدوزی شده .

مرد با بیحالی گفت : معصومه ، تو این بارون از خونه بیرون نیومدیم که بلوز ببینیم . میخواستیم
تنها باهات صحبت کنم .

زن گفت : هان؟! آهان منظورت اینه که خونه مادرم مزاحمه !

مرد گفت : مزاحم نه . اما تو زن من هستی . اون نباید اینقدر تو کارامون دخالت کنه .

زن گفت : راست میگی . بهت حق میدم . حتی اسم بچه مون رو هم انتخاب کرده .

مرد با ناراحتی گفت : این دیگه غیر قابل تحمله . میگم بهتره یه خونه اجاره کنیم و از پیش
مادرت بریم .

زن گفت : خونه اجاره کنیم؟ با کدوم پول ؟

و همچنان به ویتترین لباس زل زد .

مرد گفت : فردا هر طوری شده از رئیس و ام میگیرم . میخوام خودمونو از این وضع خلاص کنم .

در این لحظه زن که گویی کشف تازه ای کرده باشد ، جیغ کوتاهی کشید و گفت : وای خدا

جون ! اون لباس آبیہ رو ببین چه قشنگه ! پرسم چنده !؟

تقدیر

شب بود. اتوبوس مسافربری با سرعت در اتوبان پیش میرفت. نور چراغهای مه شکن در دو سوی اتوبان، چشم کودکان خواب آلود و مریض توی اتوبوس را میزد.

یکی از بچه ها که تازه از دردی جانکاه خلاص شده بود، با خستگی روی صندلیش لمبید و به ماه خیره شد.

کودک بغل دستی اش داشت گریه می کرد، به او گفت: گریه نکن، ماه رو نیگا، داره با ما به مسافرت میاد.

پسرک آب دماغش را بالا کشید و گفت: من مامانو میخوام.

و دستش را روی غده ی بزرگ توی شکمش گذاشت و با ناله گفت: دلم درد میکنه.

پرستار که روی صندلی ردیف اول نشسته بود متوجه ناله هایش شد. پیش او آمد و با مهربانی گفت: خیلی درد داری؟ الان یه آمپول کوچولو بهت میزنم تا خوب بشی.

و سراغ شیشه ی مرفین رفت.

چند دقیقه بعد اتوبوس تکانی خورد و از سرعت افتاد. صدای بوق ماشینها به هوا برخاست.

بچه ها از خواب پریدند. راننده سرش را از پنجره بیرون برد و داد زد: مرد حسابی مگه تو بزرگراه ترمز میکنی؟ حقشه زیر ماشینم لهت کنم. بزن کنار رد شیم.

صدای گریه ی بچه ها بلند شد. پرستار که خودش هم ترسیده بود، بچه ها را آرام کرد: هیس، اتفاقی نیفتاده. راحت بگیرید بخوابید.

پسر بچه ای با صدای دو رگه ای گفت: خانوم پرستار، من جیش دارم!

دختر بچه ای که تمام موهایش ریخته بود از انتهای اتوبوس گفت: خانوم، ساعت خوردن قرصم رسیده؟

پرستار در جواب گفت: آره عزیزم. الان قرصتو میارم.

بعد کیسه ادراری را به پسر بچه داد و با لیوان آب به سراغ دختر رفت.

دخترک قرص را توی دهانش گذاشت و لیوان آب را تا ته سرکشید. بعد نفسی تازه کرد و به

پرستار گفت: میدونید از بس قرص خوردم خسته شدم. این مرض اونقدر عذابم میده تا بمیرم.

پرستار به عادت همیشگی اش گفت: نه عزیزم، این حرف رو نزن. تو هیچوقت نباید خسته بشی.

و گونه ی رنگ پریده ی دخترک را نوازش کرد و به جلوی اتوبوس رفت.

پسری که دل درد داشت مثل مار به خودش پیچید و با ناله گفت: آی بازم دردم شروع شد.

راننده دوباره سرعتش را زیاد کرد. ماه همچنان اتوبوس را دنبال می کرد.

پسر بچه ای که به ماه خیره شده بود، کشف تازه ای کرد، با خودش گفت: ای، این که ماه نیست!

این یه سوراخه که تو آسمون درست شده!

بچه ها آرام گرفته بودند و پرستار فرصت داشت کمی روی صندلی اش استراحت کند.

راننده در فکر بود: اینبار که برگردم به حسابش میرسم. آبروشو میبرم. پول منو بالا میکشه؟

فکر کرده من نمیفهمم؟ ... و پدال گاز را فشار داد.

ساعتی گذشت. اتوبوس از بزرگراه گذشته بود و حالا با سرعت سرسام آوری در جاده ی میان

کوه پیش میرفت. بچه ها خواب بودند. ماه همچنان اتوبوس را دنبال میکرد. راننده با چشمانی

خواب آلود، غرق در افکار خودش به روبرو نگاه میکرد. انگار همه جا نورانی بود. نور مهتاب و

ستارگان با نور چراغهای اطراف جاده در هم آمیخته بود و از همه کور کننده تر، نور چراغهای

ماشینی بود که از روبرو می آمد. راننده یکدفعه به خودش آمد. اتوبوس در باند مخالف بود و

ماشین روبرویی به او نزدیک و نزدیک تر میشد.

راننده خیلی سریع فرمان را چرخاند اما اشتباهی به طرف دره . و با ترس وحشتناکی گفت : نه !
بچه ها از خواب پریدند. پرستار جیغ زد. اتوبوس از جاده منحرف شد. پسری که دل درد داشت
داد زد : مامان ! پرستار از ترس بیهوش شد. اتوبوس روی شیب کنار جاده دو بار معلق زد. پسری
که به ماه نگاه میکرد ، پرت شد کف اتوبوس . دخترک لای صندلی مچاله شد.
ماه دیگر اتوبوس را دنبال نکرد.

فردا صبح در صفحه حوادث روزنامه ها نوشتند: اتوبوس حامل کودکان مبتلا به سرطان که برای
شیمی درمانی عازم مرکز بود ، در جاده تصادف کرد و تمام سرنشینان آن کشته شدند.

کابوس شب

شبها اصلا خوابم نمیبره . شب که میشه دوباره بدبختی منم شروع میشه اهی باید توی رختخواب غلت بزوم و کلی خمیازه بکشم تا بلکه خوابم بیره . انگار که توی مغزم یه بمب ساعتی کار گذاشتن. حس میکنم توی سرم یه عالمه جاده س ، با ماشینهایی که پشت چراغ قرمز موندن و هی دارن بوق میزنن. انگار یکی داره تو مُخَم یه میخ طویله میکوبه .

شب که میشه ، غصه م میگیره که امشب با چه دروغی خودم رو بخوابونم . آخه با این آزمایشگاهی که تو سرم دارم و دارن توش مواد عجیبی رو با هم ترکیب میکنن ، چه طوری میتونم بخوابم . شبها اصلا حال خوشی ندارم . باید خودم رو مجبور کنم که دیگه فکر نکنم. باید به خودم آلکی آرامش بدم تا خوابم بیره .

همین الان یه میخ طویله ی دیگه تو سرم کوبیدن . آخ اگه میتونستم راحت باشم و تو روز حرفامو راحت بزوم ، شبا حتما میتونستم راحت بخوابم . اگه میتونستم به شوهرم بگم که از این تلفنای مشکوکت به این و اون خسته شدم . اگه میتونستم بهش بگم دیگه از این سفرهای کاریت حالم بهم میخوره . اینکه چقدر ازش متنفرم .

بازم سرم پر از جاده شد. با ماشینهایی که پشت چراغ قرمز موندن و دائم بوق میزنن . فکر میکنم الان شوهرم هر جا هست داره بهم میخنده . یکی هم داره با شوهرم میخنده. بازم شب شده و من خوابم نمیبره . نمیدونم چرا همیشه درد و مرض و فکر و خیال شب به سراغ آدم میاد؟ باید خودمو گول بزوم تا خوابم بیره . باید واسه خودم قصه بگم . یه قصه ی خوب از یه آدم خوب تا راحت بگیرم و بخوابم .

کبوتر نوح

این اواخر خیلی اصرار داشت که همدیگر را ببینیم. دائم شعار میداد که ما نویسندگان تازه کار باید کارهای همدیگر را نقد کنیم ، باید همدیگر را بسازیم و از اینجور حرفها . اما من که هالو نبودم . به قدر کافی با دخترها مراوده داشته ام تا این چیزها را بفهمم. حرفهایش تنها بهانه بود. او فقط میخواست با من باشد، همین و بس .

جمعه باز دوباره زنگ زد. از من کلی تعریف کرد . گفت که خیلی با استعدادم . گفت که میتوانم بهترین نویسنده ی دنیا باشم .

نخیر، طرف ول گن نبود. با خودم گفتم : بد نیست امتحانکی بکنم . به هر حال ضرر که نداره ! به خانه دعوتش کردم . سر وقت آمد. حسابی آرایش کرده بود. بردمش به اتاق خودم . هیچ نترسید . فهمیدم تازه کار نیست . گفت : مزاحم که نیستم ؟
گفتم : خودم دعوت کرده ام .

گفت : میشه این داستاتم رو بخونید و نظرتون رو بگید ؟

داستان را گرفتم و روی میز مطالعه گذاشتم . رفتم و برایش چای آوردم ، بعد وانمود کردم که دارم داستانش را میخوانم . به تابلوهای روی دیوار اتاقم نگاه میکرد که به عکس چخوف رسید. پرسید : ازش خوشتون میاد ؟

گفتم : نه ، اون از من خوشش میاد .

خندید و شروع کرد به پُرحرفی . این عادت دخترهاست . وقتی خوشحال می شوند پُرحرفی می کنند. وقتی عاشق می شوند پُرحرفی می کنند. وقتی نگران می شوند پُرحرفی می کنند. خلاصه هر خلایبی را با پُرحرفی پُر می کنند.

کنارش روی کاناپه نشستیم . عجب عطری زده بود. همینطور یک ریز حرف می زد. به تایید حرفهایش سرم را تکان می دادم ، اما اصلا به مزخرفاتش گوش نمیدادم .

نگاهش یک جوروی بود. نمی دانم عاشقم بود یا چیز خاصی را طلب میکرد. نگاهم به لبهایش افتاد. لبهای خوش ترکیبی داشت . از آن لبهایی که آدم را وسوسه می کند. نمی دانم چه پرسید و من چه جوابی دادم که به این نتیجه رسید و گفت : عشق را در زمانه ی ما شهید کرده اند. هیچ عشقی دو جانبه نیست . هیچ کس دیگری را نمی فهمد.

دستش را گرفتم . هول نشد، گفتم : چه دست سردی ! میخوای گرمش کنم ؟

گفت : یعنی چی !؟

دستم را دور کمرش حلقه کردم و کشیدمش روی تخت .

با تمام نیرویی که داشت خودش را از دستهایم خلاص کرد و از من فاصله گرفت .

گفتم : مگه چی شده !؟

زد زیر گریه . اشکها جوی سیاهرنگی را بر گونه اش روان کرد . در حالی که می لرزید به سمت

کیفش رفت . در میان سیل اشک گفت : من برایت شاخه ای از درخت زیتون آوردم ، اما تو آن

شاخه را ندیدی !

نفهمیدم چه گفت . اما گذاشت و رفت . از آن به بعد دیگر هرگز نتوانستم بنویسم .

امید و آرزو

این اولین نامه ای است که برایت مینویسم و به گمانم آخرین هم باشد . لازم بود حرفهای ناگفته ام را برایت بگویم . حرفهایی که نگفتنش باعث شده ، تو به من شک کنی . بله ، تو موجود پاک و دوست داشتنی که حاضر نیستم او را با چیزی مقایسه کنم . من اصولاً از نامه نوشتن گریزانم . بیشتر دوست دارم توی چشمهای طرف مقابل خیره شوم و حرفهایم را بزنم .

اما باید اقرار کنم که در برابر تو از انجام چنین کاری عاجزم . بنابراین حرفهایم را در نامه میگویم و امیدوارم این نامه ، نامه ای منحصر به فرد باشد . چون دارم برای تو مینویسم .

بگذار از اول شروع کنم . از همان روزهایی که تو برای استخدام به شرکت ما آمدی و با من همکار شدی . تو با وقار و متین بودی ، تو با بقیه فرق داشتی . آه ، متاسفم . میدانم که با این حرفم به من شک خواهی کرد . کلمه ی " بقیه " از آن کلماتی است که روابط را تیره و تار می کند . اما چون دارم برای تو مینویسم نگران چیزی نیستم .

بگذریم ، یادت می آید وقتی موضوع دزدی در شرکت را به تو گفتم ، با عصبانیت ابرو در هم کشیدی از اینکه چرا آنها به من شک کرده اند . راستش را بخواهی آنجا بود که فهمیدم چهره ی خشمگین و عصبانی تو چقدر زیبا و جذاب است . لابد به من میخندی . حق هم داری . شاید مرا یک بیمار روانی تصور کنی . بیماری که باید هرچه زودتر به تیمارستان برود ، اما بدان اگر روزی مرا به آنجا ببرند ، دلیل دیگری دارد . من دیوانه ی توأم !

هنوز نمی دانم چرا این اواخر تو هم دزدی را به گردن من انداختی ؟ شاید بخاطر سکوتم بود ؟ بله ، دزد را میشناسم ، اما او را حتی به تو هم معرفی نمیکنم ، چون او آنقدر بیچاره است که نمیتوانم از این رسواتر ببینمش .

عزیزم ، عشقم ، آرزوی زندگی ام ، من نمی توانم تو ماهی طلایی و پاک را به مرداب متعفن و آلوده ی بعضی واقعیت های زندگی ببرم . این کار از من محال است .

در پایان باید بگویم که هیچوقت از خاطر من نخواهی رفت . تو در قلب و یاد من ، جایگاهی مطمئن و بی رقیب داری . این حرفت را هرگز فراموش نمیکنم که گفتی : " مگر می شود خداوند میان من و دیگری ، منی که با زحمت و تلاش دارم زندگی ام را می سازم و آن دیگری که از همان لحظه ی تولد در ناز و نعمت به دنیا می آید ، فرقی قائل نشود ؟ نه ، غیر ممکن است . خداوند عادلتر از این حرفهاست . به همین دلیل است که من به روز قیامت ایمان دارم . " *قریانت - امید*

نامه ات را خواندم . زیبا نوشته بودی . تو خواهان نیکی هستی و کسی که خواهان نیکی است ، کائنات مراقب و نگهبانش هستند.

درباره ی دزدی از شرکت باید بگویم که من هرگز تو را دزد تصور نکرده و نمی کنم . تو از این تهمت ها مبرا هستی . اما عصبانی ام از اینکه دزد را میشناسی اما معرفی نمیکنی .

آنروز را هرگز فراموش نمی کنم که بخاطر دزدی ، رئیس تو را متهم کرد و حرفهای رکیکی که لایق خودش بود را به تو نسبت داد ، و تو درحالی که چهره ی مردانه ات سرخ شده بود ، سرت را به زیر انداختی و سکوت کردی ، بعد در نهایت آرامش، استعفایت را نوشتی و کتت را روی دوش انداختی و کیف به دست از شرکت خارج شدی .

راستش ، آنروز من تعقیبت کردم . چون نگران بودم .

خوب به یاد دارم که در آن خیابان پردرخت با قدمهایی آرام و سنگین پیش رفتی و کمی جلوتر با پسر بچه هایی که داشتند فوتبال بازی می کردند به بازی مشغول شدی .

میخواهم ببینمت - آرزو

به ما چه؟!؟

مدرسه تعطیل شد. پسرها مثل گنجشک‌هایی که در قفسشان بازمانده باشد، با سرو صدا از مدرسه بیرون ریختند. شکمها گرسنه بود و فکرها خسته. چند تایی عادت کرده بودند بعد از تعطیل شدن مدرسه، به سراغ دخترهای مدرسه‌ی خیابان بغلی بروند. چند نفری هم بودند که برای رسیدن به خانه مخصوصا راههای خلوت را انتخاب می کردند تا بتوانند با هم سیگار دود کنند.

غیر از تعدادی بچه درسخوان که به سفارش خانواده با همکلاسیها قاطی نمی شدند، بقیه با هم می پریدند و با اینکه تازه بالای لبشان سبزشده بود، خیلی خوب معنای رفاقت رامی فهمیدند. در ایستگاه اتوبوس، چند تایی همکلاسی ایستاده بودند و از هر فرصتی برای شوخی و خنده استفاده می کردند.

کمی بعد اتوبوس رسید. راننده برای آنکه راه ماشینهای پشتی را سد نکند، آن را به کنار خیابان هدایت کرد. پسرها، هو کنان عقب کشیدند و با چشمهایشان درب اتوبوس را دنبال کردند. اتوبوس ناله ای کرد و ایستاد. پسرها شاد و بی ملاحظه، سرو صدا کنان سوار شدند.

- هی الاغ، مگه نگفتم اول من باید سوار شم؟

- حسن بلیط منم بده!

- کی گفت تو سوار شی؟

- سعید بیا، برات جا گرفتم.

اتوبوس راه افتاد. پسری که شیطنت از چشمهایش می بارید نگاهی به لباس همکلاسی اش کرد.

لباس بجای زیپ و دکمه با بند بشکل زیگزال بسته می شد. پسر، بند لباس را گرفت و محکم

کشید. لباس مثل پرده بالا رفت و شکم بر آمده ی پسرک نمایان شد. پسرها ریسه رفتند.

یکی از پسرها گفت: خودت چی رحیمی، که لباس کهنه های داداشتو میپوشی؟

همه خندیدند.

یکی دیگر گفت: بچه ها امشب بازیه .

دیگری گفت: آره، آبیته!

پسرها همصدا فریاد زدند: بازم مثل همیشه، آبی برنده همیشه ...

در اتوبوس غلغله ای بر پا بود. بعضی از مسافران از این وضع سرحال شده بودند.

مادری که با نوزادش سوار اتوبوس شده بود، لب به اعتراض گشود: خجالت بکشید پسرهای

گنده! بچه م از خواب بیدار میشه .

یکی از پسرها گفت: به ما چه!؟

در این لحظه اتوبوس از روی یکی از چاله های خیابان رد شد و تکان شدیدی خورد. زنی بر پدر

و مادر راننده لعنت فرستاد. یکی از مردها گفت: خانوم چرا به راننده فحش میدی؟ به اون چه که

خیابونا پر از چاله و چوله ست .

چند تایی از پسرها در ایستگاه بعدی پیاده شدند. اتوبوس به حال عادی برگشت . یکی از زنها

گفت: الهی جوونمرگ بشن . چقدر سرو صدا داشتن .

زن دیگری گفت: نه خانوم نفرین نکن . بنده خداها هیچ تفریح و سرگرمی ندارند. الانم میرن

خونه با بابای بی پول و مادر مریضشون طرف میشن .

مرد بلند قدی که ایستاده بود و یک ریز به زنها نگاه می کرد، گفت: آره تفریح و سرگرمی ندارند .

یکی از زنها گفت: تو که با این چشم چرونیهای حسابی واسه خودت سرگرمی و تفریح درست

کردی!

مرد گفت: خانوم درست صحبت کن .

زن دیگری گفت : چی چی رو درست صحبت کن . ازاول ایستگاه تا حالا همینطور زل زدی به ما .

یکی از مردها گفت : بچه ها رفتن حالا نوبت بزرگترها شد. بابا صلوات بفرستید.

یکی گفت : خیر از اوضاع ندارن ، خودشون به جون هم افتادن .

یکی گفت : بعله آقا . از ماست که برماست .

یکی دیگر گفت : نه آقا ، اینا همش سیاست بازیه .

پیرمردی گفت : آقا من یه بازنشسته م . ماهی چقدر حقوق بگیرم خوبه ؟

یکی از زنها گفت : شنیدی روغن دوبله اعلام شده ؟

دختر جوانی گفت : ما که اون موقع ها بچه بودیم .

در اتوبوس دوباره غوغا برپا شد. هرکس حرف خودش را میزد. : آزادی قلممهاجرت به

آمریکانان فانتزیقیمت مرغبیکاریاعتیاد مترو..... .

اتوبوس به آخر خط رسید. راننده داد زد : پیاده شید . آخر خطه .

روز انتقام

در یکی از حراجیهای بزرگ شهر ، مامور حراج با صورت باد کرده و چشمهایی گشاد ، خطاب به مردم پولداری که برای خرید وسایل عتیقه و آنتیک به حراجی آمده بودند ، فریاد زد: و حالا خانمها و آقایان ، نوبت رسید به یک میز ده کاره ی ایتالیایی که در نوع خود بی نظیر است .

این میز به دستور ایخانوف سردار روسی قرن هفده ساخته شد تا آنرا بعنوان هدیه ی جشن تولد شانزده سالگی همسرزبایش به او بدهد، اما از بدشانسی در جنگ کشته شد. این میز که ساخته ی استاد گونزالس است ، اینجاست تا به خانه ی خوش ذوق ترین فرد برود.

مرد فروشنده پرده ی سرخ رنگی را کنار زد . یک میز عجیب و غریب چوبی نمایان شد. در نگاه اول میز هیچ جذابیت خاصی نداشت . اما در نگاههای بعد ، وقتی چشمها به گوشه و کنار میز دقیق می شد ، ترکیبی مسحور کننده و قابل تحسین را به نمایش می گذاشت .

بالای میز آینه ای قدی و شفاف قرار داشت و در پایین آن پنج کشو با دستگیره هایی از طلای ناب دیده می شد. بالای آخرین کشو کتابخانه ای کوچک با لبه های کنده کاری شده از تصاویر گلها نمایان بود.

سمت راست آینه تصویری از چند مرغ بهشتی با بالهای رنگارنگ و دم بلند از فلز و چوب و چشمانی درخشان از الماس سفید و یاقوت سرخ ، خودنمایی می کرد. در سمت چپ آینه ، جالباسی زیبایی از نقره و در پایین آن دو جا کفشی که با دقت و ظرافت خاصی تراشیده شده بود، قرار داشت .

در بالای جالباسی ، ساعتی قدیمی با پاندولی طلایی و صفحه ای از اعداد رومی به رنگ صدف دریایی دیده می شد.

روی میز دو فرشته ی طلایی با بالهایی افراشته ، همراه با آهنگی لطیف و روح نواز بر سکویی شیشه ای در حال رقصیدن بودند و انعکاس تصویرشان در آینه ، رقص چهار فرشته ی زرین بال را به نمایش میگذاشت .

و از همه عجیب تر یک گوی صورتی رنگ در بالای آینه بود که آدم را به یاد گوی سحر آمیز پیشگوها می انداخت .

در پشت این همه ظواهر فریبنده و جادویی ، گاو صندوق رمزداری تعبیه شده بود که تا میز بروی چرخهایش یک نیم دایره ی کامل نمی زد ، گاو صندوق دیده نمی شد.

مامور حراج از خصوصیات میز می گفت : خانم ها و آقایان این میز ، ده وسیله ی مختلف را یکجا به شما عرضه می کند. این ده وسیله با چنان مهارتی در کنار هم گرد آمده اند که نه تنها شلوغ و ملالت بار به نظر نمی رسند بلکه شما را عاشق و شیفته ی هنر مدرن می کنند . من راجع به این میز چیز دیگری نمی گویم . چشمهاتان بهتر قضاوت خواهند کرد.

مامور حراج لیوان آب روی میزش را سرکشید و به مدعوبین چشم دوخت . همه داشتند راجع به میز حرف می زدند.

در میان خریداران دو پیرمرد با سرو وضعی آراسته حضور داشتند. یکی از آنها با پول هنگفتی که از پدرانش به ارث برده بود ، همیشه در این حراجیها شرکت میکرد . و دیگری عتیقه فروش ماهری که بخاطر نداشتن سرمایه ی کافی بعضی وقتها بعنوان مشاور و کارگزار برای سرمایه داران عتیقه ، در حراجیها حاضر میشد.

امروز بعد از سالها ، این میز اسرارآمیز با زیبایی منحصر به فردش ، دل هر دو پیر مرد را ربوده و آن دو را به یاد رقابتی قدیمی انداخت که سالها پیش برای ازدواج با یک دختر با هم داشتند.

در آن سال مرد ثروتمند توانست با دختر ازدواج کند. هر چند بعدها دختر در اثر بیماری جان سپرد. اما همه قدیمی های شهر می دانستند که پول بر عشق غلبه کرد و دختر جوان مرد پولدار را به عتیقه شناس ترجیح داد.

پیرمرد عتیقه شناس با خود فکر کرد: امروز، روز انتقام است. امروز این میز را به هر قیمتی که شده میخرم و انتقام ناکامی ام را میگیرم.

پیر مرد پولدار هم با خود نقشه هایی داشت: میدانم در چه فکری پیرمرد، میخواهی به هر قیمتی شده این میز را بخری. اما من نمی گذارم. باید به تو ثابت کنم که مثل همیشه من برنده ام. حالا میبینی.

و با این فکر برگشت و نیم نگاهی به پیرمرد عتیقه شناس که روی صندلی پشتی نشسته بود، انداخت. نگاه دو پیرمرد با هم تلاقی کرد. هر دو به یاد دوران گذشته با کینه و نفرت به هم چشم دوختند.

مامور حراج، چکش سربی را چند بار روی میزش کوبید و گفت: و حالا اجازه بدهید میز را به حراج بگذاریم. قیمت پایه پنج میلیون است. کسی حاضر است رقم بالاتری پیشنهاد کند؟ پیرمرد پولدار دسته ی عصایش را کمی بالا برد و گفت: ده میلیون، من ده میلیون خریدارم. همه ی حاضران از اینکه پیرمرد پولدار اینطور ناشیانه رقم پیشنهادی را دو برابر کرده، متعجب شدند.

مامور حراج به وجد آمد، گفت: ده میلیون. این آقای محترم ده میلیون پیشنهاد کردند. ده میلیون. کسی نبود؟

همه ساکت شدند.

مامور حراج ادامه داد: ده میلیون، یک ... ده میلیون، دو ...

پیرمرد عتیقه شناس گفت: ده میلیون و صد.

مامور حراج دوباره گفت: ده میلیون و صد ... پیشنهاد بالاتری نبود؟

پیرمرد پولدار گفت: بیست میلیون میخرم .

مامور حراج از هیجان خیس عرق شده بود.

پیرمرد عتیقه شناس نمی توانست رقم بیشتری را پیشنهاد کند ، از طرفی هم نمی توانست

دست روی دست بگذارد تا مثل گذشته پیرمرد پولدار برنده ی ماجرا شود . به همین خاطر با

دودلی و صدایی لرزان گفت : بیست میلیون و دویست .

پیرمرد پولدار برگشت و نگاهی تحقیر آمیز به پیرمرد عتیقه شناس انداخت . بعد چانه اش را

جلو داد و گفت : سی میلیون .

چشمهای مامور حراج گشاد شده بود . صورتش سرخ و عرق کرده بود و به سختی میتوانست

آب دهانش را جمع کند ، با حرارت تمام گفت : سی میلیون ، یک ... سی میلیون ، دو ...

پیرمرد عتیقه شناس دست روی قلبش گذاشت . مزه ی تلخی را زیر زبانش حس کرد .

نمیتوانست مبلغ را بیشتر از این بالا ببرد . با خود فکر کرد: من همیشه بازنده ام .

از جایش برخاست و با افسردگی سالن حراج را ترک کرد .

مامور حراج ادامه داد: سی میلیون ، سه ... فروخته شد به این آقا با سی میلیون . مبارک است .

حالا میز در اتاق خواب پیرمرد ، کنار تختش قرار داشت . او با لباس خواب ، لبه ی تخت نشسته

بود و به میز نگاه می کرد .

غرق در پیروزی و شادی بود . با خود فکر کرد : مثل همیشه من پیروز شدم . امروز هم پیرمرد

عتیقه فروش را سر جایش نشاندم ، درست مثل همان روزی که ، آن دختر را از چنگش در آوردم .

چقدر احساس قدرت میکنم .

و به میز خیره شد. پاندول ساعت بالای میز به آرامی در حال نوسان بود و فرشته های طلایی با موسیقی آرامی می رقصیدند.

پیرمرد به مبلغ بالایی که برای میز پرداخته بود فکر کرد، با خود گفت: سی میلیون دادم تا این تکه چوب بی ارزش را صاحب شوم. فکرش را بکن. چه حماقتی. این میز عجیب و مسخره را. و نگاهی به میز انداخت.

آرام زمزمه کرد: نکنند مرا سرکیسه کرده باشند؟ از کجا معلوم که این دستگیره ها واقعا از طلای خالص باشد؟ یا چشمهای این مرغان دم دراز الماس و یاقوت؟

نگاهش به گوی شیشه ای بالای میز افتاد. گفت: این گوی بی خاصیت اینجا چکار میکند؟ برای اینکه داخل گوی را ببیند از تختش بالا رفت و روی آن ایستاد. فنرهای تخت به صدا در آمدند. چشمهایش را به گوی نزدیک کرد و به درون آن خیره شد.

درون گوی پر از آب بود. خوب که نگاه کرد، خزّه و ماهیهای دریایی را هم در آن دید. انگار توی گوی یک اقیانوس بود.

خیلی ترسید. خواست با عجله از تخت پایین بیاید که فنرهای تخت او را به بالا هل دادند. برای آنکه تعادلش را حفظ کند، دستهایش را به طرف میز برد و محکم میز را گرفت.

تخت از زیر پایش کنار رفت. فریاد بلندی کشید. روی میز آویزان شد. فرشته های طلایی پاهایش را گرفتند. مرغان بهشتی با سر و صدای زیاد از تصویر خارج شدند و در اتاق به پرواز در آمدند. میز به سختی تکان میخورد.

پیرمرد از وحشت فریاد زد: کمک. کمک!

گوی شیشه ای از بالای میز، بر روی سرش افتاد و شکست. همه ی اتاق پر از آب شد. دیگر نمیتوانست نفس بکشد و ...

صبح روز بعد ، وقتی خدمتکار وارد اتاق شد. جسد پیرمرد را بر روی تختش پیدا کرد. میز
جادویی همچنان آرام و با وقار ، کنار تخت قرار داشت .

خوشبختی در بی نهایت

در آن دشت بزرگ ، تنها یک سایه وجود داشت . سایه ی درخت سرو کهنسالی که بر بالای تپه روئیده بود . یادم می آید بچه که بودم ، به سایه ی درخت پناه می بردم و خودم را سرگرم تماشای مارمولک های لاغر و نحیفی می کردم که برای فرار از گرما زیر درخت جمع می شدند .

من عاشق مارمولکهام ؛ این بازماندگان ماقبل تاریخ که برای حفظ بقای خود ، هر تغییری را پذیرفته اند .

و اصولا عاشق هر چیزی هستم که دیگران عشق را در آن محال می دانند . من اینطوری ام ، روزهای بارانی را برای گردش انتخاب می کنم . زوزه ی گرگ را زیبا ترین صدا میدانم . آلوهای رسیده ای را که گنجشکها با نوکشان سوراخ کرده اند ، برای خوردن انتخاب می کنم و تنهایی را بهترین همدم خود میدانم .

حالا سالها از دوران کودکی ام گذشته . من مرد قوی و بزرگی شده ام . اما هنوز نگاهم به اطراف مثل دوران بچگی عجیب و منحصر به فرد است .

تنه ی درخت سرو کلفت تر شده و سایه اش وسیع تر .

همانجا روی چمنها می نشینم و به درخت تکیه می دهم . هنوز هم مارمولکها برای فرار از گرما آنجا را انتخاب می کنند .

به پایین تپه ، به آن دوردستها نگاه می کنم که ناگهان گله ی اسبهای مزرعه با عضلاتی قوی و بالهایی بلند در دشت می تازند و رشته ی نگاهم را پاره می کنند .

اسبها چرخ میزنند و نزدیک درخت سرو به چرا مشغول می شوند. سر دسته ی اسبها ، اسب سیاهی ست با پیشانی سفید، می روم و نوازشش می کنم .

این گردنبند را خودم برایتان درست کرده ام . رشته اش از دُم اسب مزرعه است . همان مزرعه ای که برایتان تعریفش را کرده ام . این مرواریدها را هم خودم برایتان از صدفهای دریایی جمع کرده ام .

گردنبند را میگیرد و عاشقانه نگاهش می کند. می گوید : اما من باور ندارم .

می گویم : چه چیز را ؟

و می گوید : اینکه مرا دوست دارید. آخر من که زیبایی خاصی ندارم . هیچ خُسنی ندارم . چطور مرا دوست دارید در حالی که خودم میدانم تا این حد قابل توجه نیستم .

می گویم : من عشق را خوب میشناسم . از کودکی با آن بزرگ شده ام . پس به من اعتماد کن .

و او می گرید . اشکهایش را پاک می کنم . قطرات درشت اشک تمام بدنم را خیس می کند .

چشم باز می کنم ، زیر درخت سرو دراز کشیده ام و باران می بارد. در قاموس ما ، باران نشانه ی پاکیهاست .

خاطرات روزانه

امروز بیست و پنجم تیره ماه است . سه ماه از مرگ همسر می گذرد ولی مادر زمینگیرش هنوز زنده است . نمی دانم چه خاکی بر سرم بریزم . زمان مُردنش طولانی شده و این اعصاب مرا داغان می کند.

امروز عصر پرویز به دیدنم آمد. برایم گل آورده بود. گفت حاضر شو برویم گشتی در خیابان بز نیم . من هم اولین کاری که کردم لباس ابریشمی مورد علاقه ی همسر را پوشیدم . پرویز گفت : با این لباس چقدر قشنگ شده ای .

که یکدفعه صدای پیروزن افلیج بلند شد. به اتاقش رفتم . خودش را کثیف کرده بود. تمیزش کردم . کم مانده بود حالم به هم بخورد . برایش باید پرستار بگیرم .

امیدوار بودم پرویز به اتاقش نیاید. اما آمد و پیروزن با چشمهای ریزش به ما خیره شد. پرویز سلام کرد اما من لزومی ندیدم پرویز را به او معرفی کنم .

پیروزن چشم از لباس ابریشمی بر نمی داشت . میدانستم او هم خوب میداند که این لباس مورد علاقه ی پسرش بوده . موقع خارج شدن از اتاق ، پرویز گفت : دختر ، تو چه صبر و استقامتی داری !

آن شب خیلی به من خوش گذشت .

امروز بیست و ششم تیر ماه است . هوا دارد گرم می شود . صبح پیروزن یک لگن ادرار کرد. بعد گفت گوش راستش صدای دریا می دهد. خواست که به دکتر زنگ بزنم .

امیدوار بودم دکتر بعد از معاینه خبرهای خوبی بدهد، اما گفت : گوشش عفونت کرده ، یک عفونت مختصر که با شستشو و دارو خوب می شود.

گفتم: فقط همین؟! دکتر نگاه عجیبی به من کرد بعد هم گفت: فقط همین.

امشب خیلی خسته ام، دیگر حوصله ی نوشتن ندارم.

امروز برای پیرزن یک پرستار گرفتم. بادم می آید وقتی همسرم زنده بود، یکبار گفت: برای

اینکه از کارهای خانه خسته نشوی، میخواهی مستخدم بگیریم؟

من مثل دخترهای لوس ناز کردم و گفتم: مستخدم زن؟! مگر اینکه از روی نعش من رد بشی.

و او می خندید و می گفت: ای ماده شیر حسود. خوب از قلمروت حفاظت می کنی.

چقدر به او احتیاج دارم. کاش هنوز زنده بود. کاش آنروز با ماشین از خانه بیرون نمی رفت.

کاش من هم سوار ماشینش بودم.

امشب حساسی گریه کردم. پرویز که آمد حالم کمی بهتر شد. امیدوارم از پرویز صاحب بچه

شوم.

امروز بیست و هشتم تیر ماه است. این پرستار خیالم را راحت کرده، می توانم وقت بیشتری

را با پرویز بگذرانم. ظهر داشتیم در آشپزخانه کباب درست می کردیم که پرستار آمد و گفت:

خانم بزرگ می گن که بوی کباب میاد.

کباب و لذت خوردنش کوفتم شد. به پرویز گفتم: نمیشه یه جوری این پیرزن رو سربه نیست

کنیم؟!

چشمهای مردانه ی پرویز برقی زد، اما هیچ نگفت.

امروز صبح وقتی ناغافل به اتاق خوابم برگشتم ، پرویز را دیدم که سراغ جعبه ی جواهراتم رفته است . او که رفت متوجه شدم یکی از انگشترهای الماسم نیست . نمی دانم ... شاید آنرا جایی گم کرده ام . بله ، حتما همینطور است .

امروز حال پیرزن خراب بود. نفس نفس می زدو و دستهایش می لرزید. دکتر چند تا آمپول مختلف تجویز کرد.

امروز لیلی هم به دیدنم آمد. از دیدنش سرحال شدم . گفت که خوشحال است می بیند بعد از مرگ همسرم حالم دارد بهتر می شود. از آرایش صورتم تعریف کرد و مثل دوران مدرسه دستم را توی دستش گرفت و باهم حسابی درد دل کردیم .

نیمه های شب بود که صدای ناله ی پیرزن از خواب بیدارم کرد. با عجله وارد اتاقش شدم و برق اتاق را روشن کردم . دیدم که تکان نمی خورد. دهانش باز بود و سرش به یک طرف خم شده بود. با خوشحالی به پیرزن نزدیک شدم . میخواستم مطمئن شوم نفس نمی کشد ، که ناگهان آن گفتار پیر ، لباسم را چنگ زد.

از وحشت نزدیک بود زهره ترک شوم . با چشمهای خشمگینش به من نگاه کرد و گفت : نگار ، تو اینجوری نبودی . تو مهربون بودی . تو آرزوی مرگ کسی رو نداشتی . چرا اینطوری شدی ؟! در حالی که گریه می کردم خودم را از چنگش خلاص کردم ، داد زدم : عجوزه ی کثافت . اون نباید میمُرد ، تو باید میمُردی !

و از آن اتاق لعنتی خارج شدم . تا صبح دیگر خوابم نبرد.

امروز سی و یکم تیرماه است . برای پرویز نقشه ای کشیدم و غافلگیرش کردم. حالا دیگر مطمئنم ساعت طلا و انگشتر الماسم را هم او دزدیده . تازه کلی پول هم از من قرض کرده که مطمئنم هرگز آنها را پس نمی دهد.

از خانه بیرونش کردم و گفتم دیگر نمیخواهم ببینمش . او خودش را با این جمله لو داد: از اول هم دوستت نداشتم فقط میخواستم مرگ شوهر تو فراموش کنی ، من هم به نوایی برسم . کلید خانه را باید عوض کنم .

با اینکه خانه بوی مُرده میدهد اما پیرزن هنوز زنده است . اتفاقا امروز خیلی هم حالش بهتر شده ، پرستار برایش دو وعده غذا برد ، بعد هم با هم گفتند و خندیدند.

کاش با پرویز بداخلاقی نمی کردم . حالا با این تنهایی لعنتی چه کنم ؟ خانه عجیب بوی مُرده می دهد ، اما پیرزن هنوز نمرده است .

آخر چرا؟!؟

معمولا از اینجور کنسرتها آدمهای خاصی دیدن می کنند. ولی امشب در سالن جای سوزن انداختن نیست. همه ی صندلیها اشغال شده و هرکس به آرامی با بغل دستی اش حرف می زند. من در گوشه ی سمت راست سالن نشسته ام. طرف راستم مرد جوان خوش چهره ای با یک خانم نشسته اند و اینطرف من، مرد چاقی در حال پیپ کشیدن است. دستم را زیر چانه ام گذاشته ام و به صحنه خیره شده ام. گوشم، ناخواسته حرفهای مربوط و نامربوط زیادی می شنود.

زن جوان به مرد بغل دستی ام می گوید: پس کی شروع میشه؟
مرد پاسخی نمی دهد. مرد چاق در حالی که پیپ را گوشه ی لبش نگه داشته، می گوید: من که از دیدن کنسرت هیچ لذتی نمی برم.
با تعجب می پرسم: پس برای چه آمده اید؟
مرد چاق پیپ را از گوشه ی لبش بر می دارد و می گوید: فقط برای حمایت از هنر موسیقی و هنرمندانش.

ناباورانه لبخندی تحویلش میدهم.

در همین لحظه گروه موسیقی به روی صحنه می آید. حضاران یکصدا کف می زنند.

کنسرت شروع می شود، اما صدای نازک زنانه ای توجهم را جلب می کند:

- خواهش می کنم بهم بگو. برام مهمه!

- پس چرا ساکتی؟

- بگو که دوستم داری!

- بگو دیگه. تو این سه سال حتی یه بارم نگفتی.

این خواهش و تمناهای زنی بود که از مرد بغل دستی ام میکرد. برایم عجیب بود هم خواهش

زن و هم سکوت مرد.

- عزیزم، لااقل یکبار بگو. اینطوری داری عذابم میدی.

- بگو دوستم داری. مگه من هزار بار بهت نگفتم؟

مرد با چهره ای آرام مست نوای موسیقی بود.

- آخه دارم مادر بچه ت میبشم. برات مهم نیست؟

مرد به همسرش نگاه می کند، ولی باز هیچ حرفی نمی زند.

من حسابی داغ کرده بودم. میخواستم به جای مرد بگویم: باور کن دوستت دارم. خیلی هم

زیاد. حالا دیگر ساکت شو!

اما اصرار زن فایده ای نداشت و سرانجام آرام گرفت. من دیگر اشتیاقم را برای شنیدن

موسیقی از دست دادم.

کنسرت که به پایان رسید زن و مرد جوان جزء اولین کسانی بودند که سالن را ترک کردند. من

با حال پریشانم داشتم سالن را ترک می کردم که مرد چاق با عجله خودش را به من رساند و

گفت: ببخشید، اون آقا بالاخره به خانمش گفت که دوستش داره یا نه؟

آشفتگی ام دو چندان شد. نمی دانم چه جوابی به او دادم که گفت: نمی فهمم، ... آخر چرا؟!

مرده باد زنده ها ، زنده باد مرده ها !

اگر زنده بودم ، امروز سالگرد ازدواجمان بود.

به خانه ام می روم . دخترم دارد با عروسکهایش بازی می کند. زخم توی آشپزخانه است ، دارد
ماکارونی می پزد و مثل همیشه پُر روغن .
حالم از غذاهای روغنی و چرب بهم می خورد. چه خوب شد زودتر مُردم و از دست غذاهای
چرب زخم خلاص شدم .

چرخی در خانه می زخم . وسایل خانه عوض شده . روی تاقچه عکس مرا گذاشته . میخواهد به
دیگران وانمود کند که به یاد من است . خدای من ! عکسم را در یک قاب آبی گذاشته !
از رنگ آبی متنفرم . خودش هم میداند و مخصوصا این کار را می کند که دق مرگ شوم. به
عکسم نگاه می کنم ، دلم برای خودم می سوزد.

بوی روغن سوخته همه ی خانه را پُر میکند. به سراغ زخم می روم . توی گوشش میگویم : مگه
نمی دونی من از رنگ آبی بیزارم ؟ مگه امروز سالگرد ازدواجمون نیست ؟ پس چرا به یادم
نیستی ؟ چرا واسه دخترم از من نمیگی ؟

اصلا متوجه ی حضور من نمی شود. در این دنیای بزرگ حتی یک نفر هم مرا دوست ندارد.
احساس تنهایی و شکست میکنم . حس و حال زنده بودنم به سراغم می آید. غم سنگینی را در
قلبم حس می کنم . روی بالکن می روم . دلم خیلی سنگین شده ، آنقدر سنگین که دوست دارم
رهايش کنم . حادثه ی سال پیش تکرار می شود و من خودم را از روی بالکن به پایین پرت میکنم.

نمایشی در دو پرده

پرده ی اول

صبح زود است . همه عازم محل کارشان هستند. زنی با آرایش غلیظ و شال گردنی قرمز رنگ منتظر رسیدن اتوبوس است .

اتوبوس از راه میرسد. زن به زور سوار می شود و به زندهای دیگر می گوید : یه کم به خودتون زحمت بدین برید بالاتر تا ما هم سوار بشیم .

اتوبوس مثل زندهای پا به ماه راه می افتد . در ایستگاه بعد تعداد دیگری مسافر سوار می شوند.

- خانوما یه کم مهربونتر وابستید .

- دو ساعته که منتظریم .

مسافره‌های جدید زن شال قرمزی را هول می دهند.

زن شال قرمزی داد می زند : خانوم مگه شعور نداری؟! جا نیست ، سوار نشید دیگه .

یکی از زنها می گوید : خود شما هم که به زور سوار شدید!

زن شال قرمزی توجهی به او نمی کند.

اتوبوس به آخر خط می رسد . زن شال قرمزی که دیرش شده ، چند تایی زن را هول می دهد تا زودتر پیاده شود .

یکی از زنها به زن شال قرمزی می گوید : یواش خانم!

زن شال قرمزی جواب می دهد : اینقدر خودتو سنگین کردی که نمیتونی از دو تا پله پایین بری .

زن در جواب می گوید : مهره های کمرمو عمل کردم . الهی به درد من گرفتار نشی .

زن شال قرمزی اهمیتی نمی دهد . از اتوبوس خارج می شود و در حالی که قدمهای بلندی بر

میدارد ، زیر لب می گوید : فقط وزن شکمش بیست کیلو بود.

پرده ی دوم

بعد از ظهر همانروز ، اتوبوس اول خط ایستاده است و مسافر سوار می کند. زن شال قرمزی که آرایش صورتش کاملا پاک شده سوار می شود. چند دقیقه بعد اتوبوس راه افتد.

در ایستگاههای بعدی اتوبوس شلوغ و شلوغ تر می شود. زن شال قرمزی کنار پنجره ی ردیف دوم نشسته و دارد به ویتترین مغازه ها نگاه می کند.

یکی از زنها می گوید : نیم ساعت تو ایستگاه منتظر بودیم .

دیگری می گوید : اول خط اونقدر اتوبوس رو پُر میکنن که جا برای مسافرای ایستگاههای بعد نیست .

زن شال قرمزی که گفتگوی زنها مزاحم تماشایش است ، می گوید : می بخشیدا ! ما چه گناهی

کردیم که باید حرفای شما ها رو بشنویم ؟

و با خود زمزمه می کند : مردم فرهنگ عمومی ندارن !

رویای عشق

مثل شبهای پیش ، قبل از اینکه بخوابد ، به او فکر کرد . همیشه وقتی به او فکر می کرد سراسر بدنش مملو از گرما و آرامش می شد.

باز هم مثل شبهای پیش ، خودش را با او در یک دنیای خیالی جذاب تصور کرد. این بار در رویای خود او را یکی از سوارکاران جسور و خشن دهکده دید ، به فکر ادامه ی داستان بود که زنگ تلفن به صدا در آمد: دینگ... دینگ... دینگ.....

با ناراحتی از رختخواب بیرون پرید و کورمال کورمال خودش را به تلفن رساند. از آن طرف خط

صدای آشنای او را شنید : سلام ، خوبی ؟

با صدای خسته ای جواب داد : مرسی .

- چطوری ؟

- بدنیستم .

- خواب بودی ؟

- آره .

- پس مزاحمت شدم ؟!

- تقریبا ! (سکوت برقرار شد.)

- میخواستم باهات حرف بزنم .

- من خیلی خسته م .

مرد با صدای له شده ای جواب داد : پس باشه برای فردا . شبت خوش .

دختر گوشی را گذاشت و به رختخواب رفت تا باقی شب را با رویای او سپری کند.

پایان تاریکی

خیابان حتی یک چراغ روشن هم نداشت. آدمها از ترس سرما به خانه های گرمشان پناه برده بودند. همه جا خلوت بود.

برروی خط کشی عابر پیاده، موجودی شبیه به انسان، خودش را روی زمین می کشید و به آنسوی خیابان میرفت.

به یکباره ماشینی با سرعت تمام از انتهای خیابان پیش آمد و بوق زنان با فاصله ی کمی از کنار موجود گذشت. موجود هراسان از خیابان رد شد و خرخر کنان در حالی که بخار از دهانش بیرون میزد، به راهش ادامه داد.

در تاریکی شبانه، همه چیز ترسناک به نظر می آمد. به چهارراه که رسید راهش را کج کرد. ناگهان با زن و کودکی که از روبرو می آمدند، برخورد. کودک از ترس جیغ زد: لولو! و به گریه افتاد. مادر که خودش هم ترسیده بود کودک را در آغوش گرفت و گفت: نه عزیزم، این که لولو نیست به آدمه!

کِشان کِشان به ساختمان نیمه کاره ای رسید. وارد ساختمان شد. چهار دست و پا از پله های سیمانی بالا رفت، به طبقه دوم رسید و در گوشه ای از ساختمان آرام گرفت.

سردش بود. از جیبش قوطی کبریتی درآورد و چند تایی چوب کبریت را با هم روشن کرد. چهره ی پیرمردی استخوانی و تیره با چشمهایی درشت و براق نمایان شد.

آتش را در توده ی چوبهای تلمبار شده انداخت و روی آن نفت پاشید. آتش شعله ور شد. پیدا بود آنجا استراحتگاه همیشگی اوست.

دستهایش را به شعله های آتش نزدیک کرد. هیچ صدایی نبود جز صدای چوبهای خشکی که میسوختند.

ناگهان از طبقه ی بالای ساختمان ، صدایی شبیه افتادن سطلی آهنی به گوش رسید. پیرمرد جا خورد . با خودش گفت : کی میتونه باشه !؟

ساکت و آرام در جای خود کز کرد و با چشمهای درشتش به سیاهی اطراف زل زد. چند لحظه بعد موجودی از دور نمایان شد. پیرمرد چشمهایش را ریز کرد و به موجود خیره شد. در تاریکی یک جفت گوش سفید را دید که به او نزدیک می شد.

خوب نگاه کرد. سگ سفیدی بود با اندامی درشت و پاهایی بلند. سگ را شناخت . گفت : هی ! تو یی پسر ؟ بیا جلو ببینمت . پیدات نبود!

سگ به پیرمرد نزدیک شد. پیرمرد با دستهای زبر و خشکیده اش ، پشت سگ را نوازش کرد و حیوان را به سمت خود کشید . حیوان اعتراضی نکرد. سرما مطیعش کرده بود. پیرمرد از این حالت جا خورد. گفت : چی شده ؟ خیلی رام شدی ! حالت خوش نیست ؟

سگ نشست و با چشمهای تیره ای و سیاهش به آتش خیره شد.

پیرمرد گفت : گشنه ای ؟ هان ؟

تکه نان خشکی را از جیبش بیرون آورد و جلوی دهان سگ گرفت .

سگ به آهستگی نان را خورد.

پیرمرد خندید و گفت : ای بی معرفت . به تعارفم به ما نکردی ها !

سگ به پیرمرد نزدیک شد و روی پاهایش لمید. پیرمرد گفت : چی شده ؟ امشب مهربون شدی ؟ یعنی با این یه لقمه غذایی که بهت دادم خرت کردم ؟ هان !؟

بعد پشت سگ را نوازش کرد و گفت : میدونی ، ما دو تا خیلی شبیه هم هستیم . مثل هم زندگی میکنیم . مثل هم راه میریم . مثل هم میخوریم . تازه یه چیز دیگه ، تن هردومون پر از شیشه !

سگ روی پاهای پیرمرد لمیده بود و چشمهای سیاه و مظلومش را به آتش دوخته بود.

پیرمرد پاهای نیمه فلجش را تکانی داد و گفت: هی! بیداری؟ میدونی امشب چی شد؟ امشب وقتی داشتم به اینجا میامدم یه بچه ازم ترسید و بهم گفت لولو. اشک در چشمهایش جمع شد.

- آره، یه بچه ی کوچولو ازم ترسید. به من گفت لولو. میگن حرف راستو از بچه بشنو. بچه هه راست گفت هیچ چیز من شبیه آدمها نیست.

نور آتش در چشمهای خیس پیرمرد می رقصید. سگ به آتش زل زده بود و پیرمرد داشت برایش حرف میزد: ... خیلی بده آدم اینطوری پیر بشه. یعنی بمیره بهتره ... عمر با آبرو یه نعمته. منم یه زمانی واسه خودم کسی بودم میدونی، من زندگی رو خودم خراب کردم. با دزدی هام. با آدم فروختنام. با کثافت کاری هام.

پیرمرد زار میزد: این زندگی به هیشکی وفا نمیکنه

پیرمرد با آستین کتیفش، اشکهایش را پاک کرد و گفت: ببینم تو هم بچه مچه داری؟ راستشو بگو ناقتلا! اون جوونیهاات جایی سگ ماده ای رو غافلگیر کردی؟! من دو تا پسر دارم. اونا حتی از وجود من باخبرم نیستن. زخم که مُرد اونا رو تو خیابون ول کردم. اما رَدشونو دارم. میدونم الان کجان ...

سگ چشمهایش را بسته بود. شعله ی آتش کم نورتر میشد. پیرمرد آب دماغش را بالا کشید و گفت: خوب حیوون، بگیر بخواب. یه لقمه نون بهت دادم و اینهمه حرف زدم! و سرش را به دیوار تکیه داد و خوابید.

نزدیک صبح بود که از شدت سرما از خواب بیدار شد. سگ هنوز خواب بود. دستی به پشت سگ کشید. سرمای بدن سگ، تا مغز استخوانش نفوذ کرد. پیرمرد هراسان شد. سگ مُرده بود.

در هوای نیمه روشن به بدن مُرده ی سگ خیره شد و زمزمه کرد: هی پسر! میدونستی
میخوای بمیری ، نه ؟! خواستی تنها نباشی ؟!
و به فکر فرو رفت . هوا روشن شده بود که از ساختمان نیمه کاره بیرون آمد و با عجله از
خیابان گذشت ، تصمیم داشت هر طور که شده پسرهایش را ببیند .

۷۶/۱۰/۵

پایان